

الگوی الهامی بوش و ترامپ در ملت سازی و ترویج دموکراسی
علیرضا معشوری^۱ - روح الله شهابی^{۲*} - بهرام یوسفی^۳ - فریدون اکبرزاده^۴
تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۱۱/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۳۹۹/۳/۲۲

چکیده:

اندیشه‌های لئو اشتراوس تأثیر فراوانی بر سیاست خارجی آمریکا داشته است. از مهمترین آنها نظراتش درباره استبداد و رژیم سیاسی است که در دولت بوش با ایده تغییر رژیم در عراق نمود پیدا کرد. آمریکا برای خود یک رسالت جهانی قائل است تا ارزشها و دموکراسی آمریکایی را ترویج کند. این رسالت جهانی در دولت بوش به صورت مداخله و نظامی‌گری بود. اما ترامپ معتقد است جایگاه آمریکا در سطح بین‌المللی ضعیف شده و شرایط داخلی نیز نا-مطلوب است. ترامپ این شرایط را نتیجه مداخلات خارجی می‌داند. ترامپ به دنبال ایجاد تغییراتی در سیاست‌های آمریکا است تا به جایگاه گذشته‌اش باز گردد، تغییراتی که حامیان اشتراوسی ترامپ به یک تغییر رژیم تشبیه می‌کنند. بوش به دنبال مکتب مداخله‌گرایی است ولی ترامپ بر اساس مکتب الگوسازی عمل می‌کند تا آمریکا را به جایگاهی برساند که به عنوان یک الگو برای تقلید دیگران باشد.

واژگان کلیدی: جورج بوش، دونالد ترامپ، سیاست خارجی، دموکراسی، الگوی جهانی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

^۱ - دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل، گروه روابط بین‌الملل، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران
alirezamashoori@gmail.com

^۲ - استادیار و عضو هیئت علمی، گروه روابط بین‌الملل، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران: نویسنده مسئول
shahabi89@hotmail.com

^۳ - استادیار و عضو هیئت علمی، گروه روابط بین‌الملل، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران
brmyousefi@gmail.com

^۴ - استادیار و عضو هیئت علمی، گروه علوم سیاسی، واحد اهواز، دانشگاه آزاد اسلامی، اهواز، ایران
drfereydoun.akbarzadeh@yahoo.com

مقدمه

لئو اشتراوس در سال ۱۸۹۹ در آلمان متولد شد و در سال ۱۹۳۸ به ایالات متحده مهاجرت کرد. نظرات و اندیشه‌های اشتراوس بر سیاست خارجی آمریکا و خصوصاً جریان نو محافظه کاری تأثیر زیادی داشته است. اشتراوس فیلسوفی است که به تفسیر و تحقیق متون فلاسفه گذشته با نگاهی متفاوت پرداخته است. او معتقد بود که در گذشته فیلسوفان برای جلوگیری از مورد تعقیب و آزار قرار گرفتن از "دروغ‌های شرافمندان" استفاده می‌کردند و عقاید مورد نظر خود را در میان کلمات و جمله‌های نوشته‌هایشان پنهان می‌نمودند. زیرا این نوشته‌ها در اختیار همه انسان‌ها با هر عقیده‌ای قرار می‌گرفت، ولی همه شایستگی درک حقیقت را ندارند، فقط آن دسته از افراد مورد اطمینان و باهوش می‌توانند به آن پی ببرند. اشتراوس می‌نویسد: «تعقیب و آزار به ظهور یک فن نوشتار خاص و بدین وسیله به ظهور نوع خاصی از آثار نوشتاری منجر می‌شود، که در آن حقیقت در باب تمام امور تعیین کننده یا مهم انحصاراً در بین خطوط ارائه می‌شود. مخاطب آن اثر نوشتاری نه تمام خوانندگان، بلکه فقط خوانندگان معتمد و باهوش هستند. این اثر نوشتاری از تمام مواهب ارتباط عمومی برخوردار است بدون اینکه از بزرگ‌ترین نقطه ضعف آن رنج ببرد- اینکه فقط آشنایان نویسنده از آن بهرمنند شوند. این اثر نوشتاری از تمام مواهب ارتباط عمومی برخوردار است بدون اینکه از بزرگترین نقطه ضعف آن رنج ببرد- یعنی مجازات اعدام برای مؤلف». (اشتراوس، ۱۳۹۶: ۱۷۷-۱۷۶) می‌توان به نظرات و نوشته‌های او درباره رژیم سیاسی، حقوق طبیعی، لیبرالیسم، اهمیت دشمن برای ایجاد اتحاد و ... اشاره کرد که مورد توجه نومحافظه کاران قرار گرفته است. پیروان نومحافظه کار اندیشه‌های لئو اشتراوس از مؤثرترین افراد دولت جورج بوش بودند که در هدایت سیاست خارجی ایالات متحده نقشی کلیدی داشتند. اما حامیان لئو اشتراوس به دو گروه منشعب شده‌اند، گروهی که از حامیان و دولتمردان بوش بودند و گروهی دیگر که از حامیان دونالد ترامپ هستند. در این مقاله ابتدا به اندیشه سیاسی لئو اشتراوس و دیدگاه او به نظام سیاسی و دموکراسی پرداخته می‌شود، و در ادامه تفاوت شیوه اشاعه دموکراسی و ارزش‌های آمریکایی در دولت‌های جورج بوش و دونالد ترامپ مورد بررسی قرار می‌گیرد.

اندیشه سیاسی

اشتراوس فیلسوف محافظه کار متعارفی نبود که متون وی نشان می‌دهد. در عوض، یک نیهیلیست فلسفی بود که بیشتر تحت تأثیر عمیق کارل اشمیت و هایدگر و در نهایت با یک

خوانش خاص از نیچه بود. نتیجه فکری دیدگاه اشتراوس این است که حقیقت بنیادی سنت فلسفی غربی یک حقیقت نیهیلیستی است. اینکه تمام اخلاق، همه تصورات عدالت، همه تمایز بین خیر و شر در واقع اموری از قدرت، تفسیر و ایدئولوژی سیاسی هستند - و تقلیل ناپذیر به متافیزیک یا الهیات. به عبارت دقیق تر، ایمان دینی و مفاهیم اخلاق و عدالت، از نظر سیاسی، ایدئولوژیکی و تفسیری ایجاد می شوند. اینکه هیچ خدایانی وجود ندارند - فقط "حقایق خدا" است - که توسط "توهمات نجیب" فلسفه سنتی و مسیحیت ایجاد و پایدار شده است. علاوه بر این، هیچ برابری طبیعی وجود ندارد. مردم به طور طبیعی آزاد و برابر نیستند. در مقابل، نابرابری و فرمان برداری طبیعی است. در نتیجه، در طبیعی ترین و عادل ترین رژیم ها، برای خیر جامعه به عنوان یک کل، باهوش ترین و قوی ترین باید بر ضعیف حاکم باشد. (George, 2005: 177)

اشتراوس کار اساسی فلسفه را کشف حقیقت واحد و ابدی و کلی می داند. کار فلسفه مشاهده «اصول تغییر ناپذیر است که در نهاد انسان و اشیا تعبیه شده است؛ [فلسفه] چارچوبی را که در همه تحولات معرفت بشری پا برجا می ماند» جستجو می کند؛ اندیشه فلسفی می تواند از محدوده تاریخی خود فراتر رود و حقیقت فراتاریخی را دریابد. از این رو هدف فلسفه سیاسی نیز «کوششی است برای یافتن حقیقت نهایی درباره بنیادهای زندگی سیاسی». به عبارت دیگر، فلسفه سیاسی «کوششی است به منظور شناخت راستین و ماهیت امور سیاسی و نظم سیاسی درست و مطلوب». همچنان که فلسفه در پی شناخت حقیقت کلی است، فلسفه سیاسی نیز در حوزه سیاست چنین است حقایق سیاسی را در متن حقایقی کلی عالم باز می یابد. (بشیریه، ۱۳۹۶: ۲۵۳)

در عبارت «فلسفه سیاسی» واژه فلسفه به نحوه بررسی و تحقیق اشاره دارد: بررسی و تحقیقی که به ریشه ها می رود و جامع است؛ واژه «سیاسی» هم به موضوع و هم به کارکرد اشاره دارد. فلسفه سیاسی به نحوه ای با مسائل سیاسی مواجه می شود که قرار است به زندگی سیاسی مرتبط باشد؛ از همین رو موضوع آن باید با هدف عمل سیاسی، با هدف غایی عمل سیاسی یکی باشد. موضوع فلسفه سیاسی اهداف بزرگ نوع انسان است، آزادی و حکومت یا امپراطوری - اهدافی که قادرند تمام انسان ها را به فراسوی خودهای مفلوک و ضعیف آنها ارتقا بدهند. فلسفه سیاسی آن شاخه از فلسفه است که از همه بیشتر به زندگی سیاسی، به زندگی غیر فلسفی، به زندگی انسانی نزدیک است. ارسطو فقط در سیاست از سوگند استفاده می کند - یعنی از همراه تقریباً اجتناب ناپذیر سخن عاطفی. (اشتراوس، ۱۳۹۶: ۳۸)

فلسفه سیاسی، برخلاف دیگر اشکال اندیشه سیاسی، به تمیز معرفت عقلانی و راستین و نهای از عقیده و رأی حساسیت دارد. آراء و عقاید صرفاً به جزئیات و محسوسات و اشیا می‌نگرند، در حالی که فلسفه سیاسی به ماهیت و ضرورت امور سیاسی نظر دارد و سیاست و امر سیاسی را به منزله پدیده‌هایی غیر تاریخی می‌نگرد. در فلسفه سیاسی «دیگر اینجا و اکنون مرجع نیست.»، بلکه هدف غایی از شناخت حوزه سیاست و امر سیاسی کشف نظم سیاسی حقیقی و ثابت است. به نظر اشتراوس «کل کردارهای سیاسی فی نفسه به سوی معرفت خیر، یعنی زندگی و جامعه خوب، جهت گیری شده است؛ زیرا جامعه خوب خیرسیاسی کامل است.» اما ملاک تشخیص نظام سیاسی خوب رجوع به عقاید مردم یا قوانین و رسوم یا اقتدار الهی نیست، بلکه در این امر فلسفه سیاسی با عادلانه ترین نظم سر و کار دارد که به حکم طبیعت عادلانه ترین نظم است. (بشیریه، ۱۳۹۶: ۲۵۳) نظام فکری اشتراوس از عناصر متعددی تشکیل شده که نشأت گرفته از فلسفه سیاسی یونان باستان و فلسفه سیاسی اسلامی است. این عناصر که در تضاد با نظام فکری اندیشمندان مدرن است شامل مواردی چون جهان‌گرایی، مطلق‌گرایی، تمایز بین خیر و شر تابعیت سیاست از اخلاق می‌شود. دغدغه فکری اشتراوس بحران موجود در غرب است که وی آن را نتیجه تفکرات مدرن می‌داند. او با رویکردی جدید به فلسفه سیاسی کلاسیک، نظریه‌های دولت جدید را به چالش کشیده است. اشتراوس دلیل چنین رویکردی را یافتن پاسخی برای مسئله بحران دامن گیر غرب می‌داند. بحرانی که حاصل عدم اعتقاد مغرب زمین به خویشتن و به هدف‌ها و به برتری مغرب زمین است. (عزیز خانی، ۱۳۸۸: ۶۳)

آنچه مجبورمان می‌کند با اشتیاق و اراده بی حد و حصر آموختن به اندیشه سیاسی کلاسیک دوران کهن رجوع کنیم، از خود گذشتگی و رنج دوستی عتیقه شناسانه یا از خودگذشتگی و رومانتیسم مست کننده نیست. ما به واسطه بحران عصر خود، بحران غرب، به این بازگشت مجبور شده‌ایم. فلسفه سیاست مدرن طبیعت را آنگونه که علم طبیعی درک می‌کند، و تاریخ را آنگونه که آگاهی تاریخی مدرن درک می‌کند، پیش فرض قرار می‌دهد. اما در مورد فلسفه سیاست مدرن باید گفت که این فلسفه به ایدئولوژی تبدیل شده است. آنچه در ابتدا یک فلسفه سیاسی بود تبدیل به ایدئولوژی شده است. می‌توان گفت که این هسته بحران معاصر غرب را تشکیل می‌دهد. افول فلسفه سیاسی به ایدئولوژی خود را در این مسئله به آشکارترین شیوه نمایان می‌سازد که هم در حوزه پژوهش و هم در حوزه آموزش، فلسفه سیاست با تاریخ فلسفه سیاسی جایگزین شده است. (اشتراوس، ۱۳۹۴: ۲۶-۱۷)

اشتراوس در آثار دیگر خود از این بحران با نام بحران معنوی عقلانیت مدرن یاد می‌کند. چنانکه می‌دانیم تاریخ تفکر غرب را می‌توان به سه دوره: سنت، مدرن و پست مدرن تقسیم کرد. اگر چه درباره آغاز و پایان این دوره‌ها اتفاق نظری وجود ندارد، ولی وجه تمایز هر دوره از دوره دیگر را می‌توان با مفهوم عقلانیت دانست. عقل در دوره سنت توانایی حل مسائل متافیزیک مانند خدا، روح و... را دارد. در میان فیلسوفان هیچکس در این توانایی تردید نمی‌کند و اختلاف فیلسوفان درباره خود مسائل متافیزیک و چگونگی رد و اثبات آنها بود. توجه به مسائل اپیستمولوژی توانایی عقل سنتی را زیر سؤال برد. نیچه، کانت، ویلیام جیمز و مارکس و... هریک بر عقل سنتی ضربه‌ای وارد کردند. پیدایش مکتب‌های گوناگون فلسفی در دوران مدرن از پیامدهای این عقل ستیزی به شمار می‌رود. عقل مدرن پس از عقل سنتی زاده شد. این عقل درباره خدا، روح، غایت زندگی، معاد و دیگر موضوعات متافیزیک سخنی ندارد ولی در حل مسائل این جهانی تا به حدی استقلال دارد که از وحی بی‌نیاز می‌شود و سکولاریسم به معنای اعم آن، که جدایی آسمان، و زمین است متولد می‌شود. (تاجیک، ۱۳۸۹: ۱۳)

لئو اشتراوس در مقام نقاد بزرگ مدرنیته و اندیشه و عقل مدرن، هوادار حقایق و ارزش‌های اخلاقی و سیاسی مطلق فلسفه سیاسی بسیار محافظه کارانه‌ای عرضه داشته است. دفاع او از فلسفه در حکم کاشف حقایق مطلق و فراتاریخی با نقد همه جانبه او بر نسبی گرایی، تجربه گرایی، پوزیتیویسم، فلسفه سیاسی مدرن، علوم اجتماعی جدید و جدایی علم از ارزش همراه بوده است. (بشپیره، ۱۳۹۶: ۲۵۲) یکی از شارحان آثارش (Pippin, 1995) مهمترین میراث اشتراوس در محافل آکادمیک و نیز در عرصه سیاست آمریکا را حمله پیچیده و چند جانبه او به کاستی‌های مدرنیته می‌داند. او برای غلبه بر این کاستی‌ها و بحران‌های حاصله از آن به فلسفه یا به طور مشخص فلسفه سیاسی رو می‌آورد و فلسفه باستان را بازخوانی می‌کند و آن را در مقابل عملگرایی کوری که در جوامع لیبرال دموکراتیک وجود دارد قرار می‌دهد. (سیدامامی، ۱۳۸۴: ۲۱۱) نقد اشتراوس از مدرنیته اغلب به عنوان تأثیرگذارترین بخش میراث وی یاد می‌شود و برای درک نگرش وی به لیبرالیسم و لیبرال دموکراسی از اهمیت اساسی برخوردار است. تا حدود زیادی، حمله به پروژه مدرنیته نیز می‌تواند به عنوان پیشرو انتقاد نو محافظه کارانه لیبرالیسم مدرن تلقی شود. از نظر اشتراوس، مدرنیته خود را برتر از گذشته می‌داند و با خنثی سازی (بیطرف کردن) "سیاسی" و سیاست زدایی از زندگی بشر، با تاریخ‌گرایی، پوزیتیویسم و نسبیت گرایی مشخص می‌شود. (Homolar, 2009: 225)

عقل مدرن نمی‌تواند و نباید درباره مسائل متافیزیک سخنی بگوید، ولی کنجکاوی انسان او را وامیداشت تا از راه تجربه بخواهد این مسائل را حل کند و چون در تور آن چیزی نمی‌آمد درباره آنها سکوت نمی‌کرد بلکه راه انکار را پیش می‌گرفت؛ مثلاً، چون در کشف غایت خلقت با تجربه فرو می‌ماند، جهان را پوچ و بی هدف دانست و نهیلیسم متولد شد. گسترش پوزیتیویسم منطقی و تاریخ‌گرایی امکان هر نوع فلسفه را انکار کرد و ارزش‌ها را نسبی و جدای از دانش دانست و کار علوم اجتماعی محدود به حیطه دانش می‌شد. از این رو، حقوق طبیعی، که قبلاً ارزش مطلق و جهانی شمرده می‌شد، با عقل مدرن و پوزیتیویسم و تاریخ‌گرایی مصداقی پیدا نکرده و همه ارزش‌ها قراردادی دانسته شدند. عقل مدرن مبنای متافیزیک، حقوق طبیعی، اخلاق و دین را ویران ساخت و لیبرال دموکراسی نیز خود یک ارزش نسبی دانسته شد. اشتراوس دقیقاً منظورش از بحران معنوی عقلانیت مدرن پیامدهای ناشی از پوزیتیویسم و تاریخ‌گرایی و عقل مدرن است که به برخی از آنان اشاره کردیم. اشتراوس برای حل این بحران با تاریخ‌گرایی، پوزیتیویسم و عقل مدرن به مبارزه می‌پردازد. او در این کار به عقل سنتی افلاطونی روی می‌آورد. (تاجیک، ۱۳۸۹: ۱۳-۱۴) به نظر اشتراوس با اعتقاد به نسبی‌گرایی، که جوهر مدرنیته و علم و فلسفه مدرن است، دیگر به هیچ روی نمی‌توان از عدالت و عقلانیت در جامعه انسانی سخن گفت. انسان امروز با فاصله گرفتن از مطلق به ورطه نهیلیسم و نسبی‌گرایی افکنده شده است؛ و بخش عمده‌ای از مسئولیت این فاجعه بر عهده متفکران سیاسی است. ظاهراً کار اصلی اشتراوس تعبیر و تفسیر اندیشه‌های اندیشمندان بزرگ، از افلاطون و ارسطو تا ماکیاولی و هابز و روسو و هگل و نیچه، بوده است؛ لیکن علاقه او به تاریخ فلسفه باستان و مدرن صرفاً تاریخی و محققانه نیست، بلکه وی از منظر مشکلات عصر مدرن به آنها می‌نگرد. از این رو می‌توان گفت که اشتراوس نه مورخ فلسفه سیاسی، بلکه نقاد و فیلسوف تاریخ فلسفه سیاسی است؛ و گرچه محتوای اندیشه خود او ماقبل مدرن یا حتی قرون وسطایی است، در واکنش به مسائل جهان مدرن پرورده شده است. (بشیری، ۱۳۹۶: ۲۵۲) آنچه او از فلسفه مراد می‌کند و مقبول می‌داند فلسفه فیلسوفان مدرن چون کانت، هگل و هایدگر نیست بلکه فلسفه ارسطو و افلاطون و کلاً اندیشه عهد عتیق یونان و به ویژه قرائت قرون وسطایی از این اندیشه در میان فیلسوفان اسلامی و یهودی چون فارابی و ابن میمون است. (سیدامامی، ۲۱۲: ۱۳۸۴)

حقوق طبیعی

فلاسفه و اندیشمندان علوم اجتماعی از دیرباز درباره طبیعی بودن یا قراردادی بودن حقوق با یکدیگر اختلاف داشته‌اند؛ برخی بر این باور بودند که ارزش قاعده‌های حقوقی از قراردادهای مردم با یکدیگر ناشی می‌شود، چیزی ورای این قراردادها و مواضع اجتماعی، به نام خوب و بد وجود ندارد، هر چه هست ساخته و پرداخته انسان‌ها است، تفاوت این قاعده‌ها در زمان و مکان نتیجه و دلیل قراردادگرایان بوده است. بدیهی است در این دیدگاه نسبی‌گرایی حاکم است و نمی‌توان همگان را به ارزش‌های واحد فراخواند و هیچ چیز به ذاته ارزشی ندارد. گروه دیگری از فیلسوفان، باور دیگری دارند؛ آنان معتقد است که ارزش قاعده‌های حقوقی و اخلاقی از ذات آنها بر می‌خیزد و اعتبار و قرارداد مردم نمی‌تواند واقعیت را دگرگون سازد. آنچه به نام خوب و بد می‌شناسیم، یک فعل یا صفت که از درون آن ناشی می‌شود و آدمیان نمی‌توانند ذات آن را دگرگون کنند. آنان می‌توانند خوبی و بدی افعال و صفات را فقط کشف کنند. در این دیدگاه، نوعی مطلق‌گرایی حاکم است و می‌توان همه آدمیان را به ارزش‌های واحدی فراخواند. (تاجیک، ۱۳۹۶: ۱۳۳-۱۳۴)

اشتراوس معتقد است که جامعه را با حقوق طبیعی و باور به ذاتی بودن فضیلت و ردیلت می‌توان اداره کرد گرچه در باطن به این امر باوری ندارد. بر همین پایه او با تاریخ‌گرایی، قرارداد-گرایی و پوزیتیویسم، که با باور بالا ناسازگارست، مخالفت می‌کند و این مخالفت را برپایه هرمنوتیک او نباید جدی گرفت چرا که به مصلحت است که اینگونه سخن گفت. (تاجیک، ۱۳۸۹). در کتاب **شکنجه و هنر نوشتن** (۱۹۵۲) لئو اشتراوس بیان می‌کند، فیلسوفان قدیم از خطری که در فعالیت فلسفی آنها مستتر بود آگاهی داشتند؛ بنابراین آنها نوشته‌های خود را از تمثیل‌ها، معماها، کنایه‌ها و تناقض‌های آگاهانه می‌آکنند تا با این طفره رفتن‌ها، اندیشه‌های حقیقی خود را مخفی بدارند. اشتراوس معتقد است که هر اثر بزرگی حاوی دو گونه آموزه است: ظاهرگرایانه و آنچه که برای عموم است و باطن‌گرایانه که پیام شخصی اثر است. اولی تعلیمی سودمند یا دروغی نجیبانه است که به مصرف اکثریت می‌رسد و دومی حقیقت خطرناکی است که فقط به کارقلیلی از انسان‌ها می‌آید. (مستکین، ۱۳۸۴: ۱۹۳)

پوزیتیویسم و تاریخ‌گرایی به توافقی بودن حقوق و قراردادی‌گرایی معتقد هستند ولی اشتراوس می‌نویسد: باید گفت «توافق نوعی بشر» به هیچ وجه شرط لازم برای وجود حق طبیعی نیست. این مطلب همواره معلوم بوده که در ادوار متفاوت و جاهای متفاوت مفاهیم گوناگونی از عدالت

حکمفرماست. پس اگر ادعا کنیم که کشف انواع دریافت‌های مشابه این در حال حاضر و پی بردن به اینکه شیوه نگرش به امر عدالت در همه جا و همه وقت یکسان نیست می‌تواند در تعریف ذات مشکل تاثیری بگذارد یا مسأله را اساساً منتفی کند ادعایی بیهوده است. بالاتر از همه اینها، حقیقت بی‌نهایت متکثر مفاهیم نیکی و بدی نه تنها با فکر حق طبیعی ناسازگار نیست بلکه به حدی با آن سازگار می‌نماید که در واقع شرط اساسی پیدایش آن است: زیرا درک این حقیقت که مفاهیم نیکی و بدی بسیارند درست همان چیزی است که علاقه ما به جست و جوی حق طبیعی بر می‌انگیزد. در واقع به نظر می‌رسد که فلسفه سیاسی از این اطمینان خاطر زاییده شده باشد که گوناگونی مفاهیم حقوقی دال بر وجود نداشتن حق طبیعی یا دال بر قراردادی بودن بنیاد هرگونه حقوق است. (اشتراوس، ۱۳۹۳: ۲۸-۲۷)

اشتراوس می‌نویسد که قراردادگرایی بر این فرض نهاده بود که تمایز میان طبیعت و قرارداد مهمترین همه تمایزهاست. در این اعتقاد این باور ضمنی وجود داشت که طبیعت از منزلتی بینهایت والا که برتر از منزلت هرگونه قرارداد یا فرمان اجتماعی است برخوردار شود، و طبیعت همان هنجار[به معنای عام کلمه] است. آن نظری که می‌گفت حق و عدالت اموری قراردادی اند بیانگر این مطلب بود که بنیاد حق و عدالت در طبیعت نیست، و اینها در تحلیل نهایی خلاف طبیعت‌اند، و دلیل وجودی دیگری جز توافق خودسرانه جماعات بشری، که ممکن است صریح یا ضمنی باشد ندارند. بنیاد حق و عدالت توافقی مشترک است. باری، توافق مشترک ممکن است برای استقرار صلح کافی باشد اما نمی‌تواند پیدایش حقیقت را توجیه کند. مکتب تاریخی این نکته را فاش نکرده بود که ضوابط خاص یا تاریخی هنگامی مرجعیت اخلاقی می‌یابند که بر پایه یک اصل عام عمل کنند، اصلی که فرد را به اطاعت وادارد و مجبورش کند تا ضوابط برخاسته از سنت را بپذیرد و به آنچه در شرایط و موقعیت‌های شکل دهنده و پرونده وی ریشه دارد گردن بنهد. آری، هیچ اصل عامی نیست که پذیرش ضابطه‌ای تاریخی، یعنی پذیرش آرمانی را که فقط در شرایط تاریخی معینی به پیروزی رسیده است، حال آن آرمان هر چه می‌خواهد باشد، توجیه کند. (اشتراوس، ۱۳۹۳: ۳۶-۲۸)

بحث از حقوق طبیعی یا قراردادی به نوع انسان شناسی ما می‌انجامد. اگر آدمی را چنانکه ارسطو گفته است، مدنی بالطبع بدانیم؛ آنگاه تشکیل اجتماع نیز ناشی از طبیعت او خواهد بود و آنگاه می‌توان از حقوق طبیعی سخن گفت. نتیجه آنکه در اینجا انسان شناسی اصالت پیدا می‌کند و تا این موضوع حل نشود نمی‌توان درباره حقوق طبیعی یا قراردادی سخن گفت. گره

خوردن مسئله حقوق طبیعی و قراردادی به مسئله ثابت و متغیر، جهان ماده و ماوراء، ذات-گرایی و غیرذات گرایی و انسان شناسی بر پیچیدگی این موضوع افزوده است؛ به گونه‌ای که می‌توان گفت اشتراوس بیشتر به تاریخی‌گرایی و پوزیتیویسم حمله کرده است و این امور را به دست فراموشی سپرده است. او معتقد است: مفهوم حقوق طبیعی، متأخر از اندیشه طبیعت بوده است. کشف طبیعت نیز کار فلسفه بوده است؛ پس تا هنگامی که فلسفه پیدا نشده بود، طبیعت و به دنبال آن، حقوق طبیعی شناخته نشده بود. آدمیان تا هنگامی که مرجعیت را در جامعه مبنای خوب و بد بودن کارها می‌دانستند یا آموزه‌های دینی آنها را به ارزشها راهنمایی کرده است به فکر طبیعت و حقوق طبیعی نیفتاده‌اند. او اینها را پیش زمینه برای رسیدن به حقوق طبیعی می‌داند. از نگاه او مفهوم حقوق طبیعی یک مفهوم سکولار است. مخالفان حقوق طبیعی، بر این باورند که چون مفهوم «انصاف و عدالت» از جامعه‌ای به جامعه دیگر فرق می‌کند؛ پس حقوق طبیعی نداریم. (تاجیک، ۱۳۸۹: ۱۸)

صرف اینکه امور و چیزهای عادلانه یا مفهوم انصاف و عدالت از جایی به جای دیگر فرق می‌کنند یا همواره به یک شکل نیستند، برای نفی وجود حقوق طبیعی کافی نیست مگر آنکه اصول موضوعه معینی را، که اغلب تصریح هم نمی‌شوند، بپذیریم. بنابراین ما برای بیان درست برهان قراردادگرایان ناچاریم این برهان را بر پایه ملاحظات پراکنده و بریده بریده‌ای که وجود دارد بازسازی کنیم. یک امر ثابت در بین طرفداران این برهان این است که همه می‌پذیرند که اگر اصول حقوقی تغییر ناپذیری در کار نباشد نمی‌توان گفت که حقوق طبیعی ایی وجود دارد. واقعیات امر به صورتی که مورد استناد قراردادگرایان است ثابت نمی‌کند که اصول حقوقی متغیر باشند. تنها چیزی که در این واقعیات نشان داده می‌شود این است که جوامع متفاوت، دریافت‌های متفاوتی از عدالت دارند. اینکه بشر در باب عالم پیرامون خویش اندیشه‌های متفاوتی داشته و دارد، ثابت نمی‌کند که پس عالم [واحدی] وجود ندارد، یا نمی‌شود شرح واحدی در باب حقیقت عالم داد، یا اینکه بشر از رسیدن به شناخت حقیقی و قطعی عالم عاجز است؛ به همین قیاس، نشان دادن اینکه دریافت‌های عدالت متغیر بوده‌اند، دلیل بر نبود حقوق طبیعی یا ناممکن بودن شناخت آن نیست. (اشتراوس، ۱۳۹۳: ۱۱۷-۱۱۶).

اشتراوس راه حل بحران مدرنیته در غرب را احیای حقوق طبیعی می‌داند و از طرف دیگر راه حل احیای حقوق طبیعی را بازگشت به فلسفه سیاسی کلاسیک می‌داند. اشتراوس می‌گوید: «مدرنیته که درباره آن تأمل کردیم، به این منجر می‌شود که باید به گذشته باز گردیم.

اما بازگشت به چه چیز؟ مسلماً باید به تمدن غرب در وضعیت مطلوب پیشامد‌رنش و به اصول تمدن غرب بازگردیم». (اشتراوس، ۱۳۹۵: ۴۹) به نظر اشتراوس فلسفه کلاسیک یونان، به مثابه یگانه فلسفه راستین، مبین روش کشف حقیقت کلی بود. سقراط بنیانگذار فلسفه سیاسی راستین بود، زیرا در پی معرفت درست و حقیقی درباره ماهیت امور سیاسی و بهترین نظم سیاسی بود. فلسفه کلاسیک از سقراط شروع می‌شود و در فیلسوفان مدرسی سده‌های میانه به پایان می‌رسد. به زعم وی فلسفه سیاسی کلاسیک در پی غایت و کمال زندگی سیاسی بود؛ و اینها را در طبیعت حیات سیاسی می‌جست. از این دیدگاه، طبیعت زندگی سیاسی با غایات مطلوب و عقلانی آن یکسان بود. افلاطون در حقیقت نه در پی دستیابی به یوتوپیا، بلکه درصدد تحقق طبیعت یا ماهیت راستین حیات سیاسی بود: «جمهور [افلاطون] نه بهترین نظام ممکن، بلکه طبیعت امور سیاسی را روشن می‌سازد...». به نظر او فلسفه سیاسی کلاسیک، به تأمل و تعقل ناب درباره طبیعت و امور سیاسی می‌پرداخت، اما فلسفه سیاسی مدرن در جستجوی معرفتی است که به انسان در فتح و تسخیر جهان و طبیعت و در پیشبرد علایق و مصالح وی قدرت ببخشد. بدین سان معرفت در خدمت عمل و میل انسان قرار می‌گیرد و شأن خود به مثابه والاترین فضیلت را از دست می‌دهد. همچنین فیلسوفان سیاسی مدرن با انکار تفاوت‌های ذاتی و کیفی در طبیعت منکر تفاوت و تمایز امور انسانی و سیاسی در کل طبیعت می‌شوند. (بشیری، ۱۳۹۶: ۲۵۶-۲۵۳).

نظام سیاسی

هدف اشتراوس از طرح حقوق طبیعی در آثار خود، هموار کردن راه برای ترویج لیبرالیسم، به عنوان نظام سیاسی برتر و مطلقاً خوب در سطح جهان است. مفهومی که دهه اخیر با نام نظم نوین جهانی، جنگ تمدن‌ها و پایان تاریخ بر زبان‌های غربیان، جاری شد. ولی لیبرالیسم که بر مبنای نسبی‌گرایی در ارزش‌ها استوار است، نمی‌تواند یک دعوت جهانی و مطلق داشته باشد؛ با ارزش‌های نسبی نمی‌توان به چنین هدفی رسید. در حقیقت لیبرالیسم از نظر عقیدتی در مقابل رقیبان خود ناتوان بود. اشتراوس اعتقاد به حقوق فطری یا طبیعی را درمان این نقیصه لیبرال دموکراسی می‌داند. لیبرال دموکراسی نمی‌تواند بهترین نظام سیاسی باشد، مگر آنکه حقوق طبیعی و مطلق‌گرایی را پایه فکری خود قرار دهد. اشتراوس موانع جهانی‌سازی سیاسی لیبرال دموکراسی را برداشته است. او پس از مطالعه دقیق فلسفه غرب، جای پای محکمی در آن پیدا نکرد تا بتواند به هدف خود برسد، از این رو به فلسفه کلاسیک روی آورد. فلسفه

باستان، فلسفه ثبات‌گرا، مطلق‌گراست و برای بهترین نظام سیاسی نیز ویژگی‌هایی را بیان داشته است، به همین دلیل می‌توانست ابزار خوبی در برابر مطلق‌گرایی رقیبان لیبرال دموکراسی باشد. اشتراوس در این باره درست می‌اندیشید. مارکسیسم و اسلام در خود آموزه‌های لازم برای فراخوانی جهانی را دارند، زیرا هیچکدام قائل به نسبی‌گرایی یا قراردادی‌گرایی نیستند. (تاجیک، ۱۳۹۶: ۱۳۹-۱۳۸) اشتراوس مانند افلاطون، ارسطو و دیگر متفکران اشرافی فکر می‌کرد که حکومت فرد حکیم از نظر تئوری بهترین رژیم است. از نظر تئوری، چرا کسی باید مخالف حکومت حکیم باشد؟ از نظر تئوری اگر حکیم، خوب و مراقب حقیقت و عدالت باشد، هیچ ایرادی در حکومت آن وجود نخواهد داشت. اما اشکالی وجود دارد - هیچ مدرکی وجود ندارد - حتی در تئوری - که نشان دهد نخبه حکیم مد نظر اشتراوس خوب یا عادل است. اشتراوس به دنبال آنچه که او ظاهراً حکمت باستانی می‌داند، انکار می‌کند که هرگونه حق طبیعی برای آزادی وجود دارد. انسانها نه آزاد و نه برابر به دنیا می‌آیند. شرایط طبیعی انسان چیزی از آزادی نیست، بلکه از تبعیت و تسلیم شدن است. و به تعبیر اشتراوس، گذشتگان می‌دانستند که در حقیقت فقط یک حق طبیعی وجود دارد - حق برتر برای حکومت بر فرومایه - ارباب بر برده، شوهر بر زن و چند عاقل بر بسیاری عوام. مسئله اصلی این است که، کسانی که سرنوشت مقدر کرده تبعیت کنند، هیچ حقوقی در طرح مسائل اشتراوس ندارند. فضل و کمال اشتراوس عمیقاً فریبنده است. حتی اگر چه کتاب او، **حق طبیعی و تاریخ**، اعلامیه استقلال را بازپه‌په قرار می‌دهد، این کتاب قصد دارد ایده کل حقوق طبیعی را تضعیف کند. توجه کنید که اصطلاح "**حق طبیعی**" در عنوان مفرد است، نه جمع. این کتاب با نقد نسبیت‌گرایی آغاز می‌شود، تا راه را برای تجلیل از طبیعت هموار کند - نه حقوق طبیعی اعلامیه (زیرا جلد کتاب موجب می‌شود که یک شخص به آن ایمان بیاورد)، اما نظم طبیعی سلطه و تبعیت است. در کتاب **در باب استبداد** اشتراوس از این حق طبیعی کلاسیک به عنوان "**آموزش مستبدانه**" یاد می‌کند. در مفهوم کلاسیک وجود حکومت فراتر از قانون یا حکومت در غیاب قانون مستبدانه بود. اینگونه اشتراوس به تفسیر حکومت شاهان فیلسوف در جمهوری افلاطون پرداخته است. اما برای افلاطون، حکومت فلاسفه غیرقابل تحقق است. افلاطون مطابق با حکمت متعارف، حاکمیت قانون را به عنوان بهترین رژیم قابل دستیابی تعیین کرد. اما اشتراوس این راه حل را کاملاً تأیید نمی‌کند. او همچنین فکر نمی‌کند که این راه حل واقعی افلاطون باشد - راه حل واقعی این است که حکیمان در پشت صحنه حکمرانی کنند. آنها باید قوانین

را تهیه کنند؛ و آنها باید به عنوان پیامبران مطرح شوند تا مردم باور کنند که آن قوانین الهام گرفته از الهی است. اما حکیمان همچنین باید آزاد باشند تا هر زمان که آنها انجام این کار را سودمند بدانند قوانین را نادیده بگیرند. حق طبیعی کلاسیک با "انعطاف پذیری" و عدم تمایل به رسمیت شناختن ضروریات اساسی مشخص می‌شود. به طور خلاصه، راه حل واقعی افلاطونی همانطور که اشتراوس فهمیده است، استبداد مخفی حکیم است. (Drury, 2005: xiv-xv)

اشتراوس در کتاب **در باب استبداد** می‌نویسد: «یک مرد به تنهایی می‌تواند بواسطه نیروی جسمی خود، بر کودکان، پیرمردها و برخی از زنان مسلط شود. اما او با این روش نمی‌تواند خود را برای مدت طولانی به گروهی از مردان توانا، هر چند کم تعداد تحمیل کند. این بدان معنی است که "حکومت مطلقه" به معنای دقیق فقط در برخی از خانواده‌های منزوی امکانپذیر است و اینکه رئیس هر کشوری همیشه به غیر از نیروی خودش به چیز دیگری متوسل می‌شود. در حقیقت، یک رئیس سیاسی همیشه به اقتدار خود متوسل می‌شود، و با اقتدارش، او قدرت خود را حفظ می‌کند. کل سوال این است: این مقام توسط چه کسی به رسمیت شناخته شده است و چه کسی "بدون محدودیت از وی پیروی می‌کند؟" در واقع، اختیارات یک رئیس دولت می‌تواند توسط اکثریت کم و بیش گسترده شهروندان یا توسط اقلیت کم و بیش محدود به رسمیت شناخته شود. تا همین چند وقت اخیر، غیر قابل باور بود که ممکن است از استبداد به معنایی آزار دهنده سخن گفته شود، مگر آنکه یک اقلیت (هدایت شده توسط یک قدرت که به تنهایی آن را به رسمیت می‌شناسد) با زور یا با "ترور" (یعنی سوء استفاده از ترس از مرگ) به اکثر شهروندان دستور دهد. در حقیقت، استبداد (به معنای اخلاقی خنثی کلمه) زمانی است که بخشی از شهروندان (مهم نیست که اکثریت باشند یا اقلیت باشند) عقاید و اعمال خود را به همه شهروندان تحمیل کنند...» (Strauss, 1948: 152-153)

البته فیلسوفان نمی‌توانند با دموکراسی کنار بیایند، زیرا دموکراسی قائل به برابری همگان است؛ و به ویژه فلاسفه را، که مدعی انحصار معرفت به خودند، بر نمی‌تابد. اما فیلسوف باید با عوام و دموکراسی راه بیاید تا زیاد مزاحم کارش نشوند. فیلسوف از طرفی باید سر به راه باشد، ولی از طرف دیگر باید در نوشته‌های باطنی خود عقاید و نظرهای نادرست را نقد کنند. یگانه راه گریز از این دوگانگی آن است که حقیقت را به اقلیتی بنماید و عوام الناس را حتی الامکان به سوی آراء پسندیده هدایت کند. ولی به هر حال باید احتیاط کنند و حساب زندگی را از حساب حقیقت جدا سازد. این دروغ گویی شرافتمندانه پذیرفتنی است، زیرا پنهان سازی حقیقت

در شأن فیلسوف واقعی است. (بشیریه، ۱۳۹۶: ۲۶۴) تجربه اشتراوس از این وضع در آلمان، آموزه سیاسی افلاطون را برایش مسجل ساخت. افلاطون، دموکراسی را بدترین و دومین شکل حکومت می‌دانست که ناگزیر به استبداد خواهد انجامید. از نگاه اشتراوس و افلاطون، دموکراسی وضعیت آزاد و رهایی است که در آن شمار فراوانی از هوس‌های متعارض و ناسازگار برای تسلط با هم رقابت می‌کنند. (تاجیک، ۱۳۹۶: ۱۴۱) اشتراوس جامعه لیبرال را خالی از حقیقت می‌بیند. او آن را دنیایی می‌بیند که در آن همه آراء، گزینه‌ها و همه ادیان از ارزش برابر برخوردارند. در نتیجه خلأی در قلب جامعه لیبرال به وجود می‌آید، همان طور که خلأ بیشتر می‌شود، تلاش برای پر کردن آن شدت می‌گیرد و میل به پر کردن آن افزایش می‌یابد، در چنین شرایطی، با انگیزه‌ترین، سنگدل‌ترین و با جرأت‌ترین فرد به پیروزی می‌رسد. در کانون دشمنی اشتراوس با لیبرال دموکراسی این باور وجود دارد که لیبرال دموکراسی ما را در معرض خطر فاشیسم قرار می‌دهد. (همان: ۱۴۲-۱۴۱) تجربه شخصی اشتراوس در دوران زوال جمهوری وایمار (۱۹۱۹-۱۹۳۳) و ضربات سهمگین نازیسم و کمونیسم بر پیکره آن، نظر وی را به این مسأله معطوف کرد که دموکراسی غربی ضعیف، کارایی ندارد و به کارگیری زور برای بقای آن ضروری است. به عقیده وی کوتاه آمدن در برابر رژیم‌های شرور و جبار به تضعیف و عدم کارایی دموکراسی می‌انجامد. اشتراوس، چرچیل را که از دید وی در نماد دولتمردان قوی اراده بود، بسیار می‌ستود. وی معتقد بود اگر قرار است دموکراسی‌های غربی قوی و پایدار بماند، باید این دموکراسی را به تمام دنیا گسترش داد. ایالات متحده آمریکا از نظر وی از سایر دموکراسی‌های غربی با ثبات‌تر و حداقل معایب‌اش از دیگر رژیم‌های غربی کمتر است. (مستکین، ۱۳۸۴: ۲۰۰)

ملت سازی و ترویج دموکراسی؛ بوش و ترامپ

برخی از منتقدان بوش اظهار می‌کنند از آنجا که بعضی از اعضای برجسته دولت و مدافعان آنها شاگردان سابق لئو اشتراوس یا از اشتراوسی‌ها شناخته می‌شوند، می‌توان سیاست خارجی بوش را در اندیشه‌های سیاسی اشتراوس دنبال کرد. اشتراوسی‌ها در واشنگتن تمایل دارند که نومحافظه کار باشند، و در سیاست خارجی، نومحافظه کاران برجسته‌ای مانند ویلیام کریستول و رابرت کاگان طرفدار سیاست "هژمونی خیرخواهانه"^۱ هستند. در استدلال آنها، یک امپریالیسم خوش خیم آمریکایی به دو دلیل قابل توجیه است. اول، امنیت را در برابر حمله خارجی

^۱ . Benevolent Hegemony

فراهم می‌کند؛ یعنی "مزایای استراتژیک" را ارائه می‌دهد. اما شور و شوق واقعی آنها مربوط به هدف دوم آنها یعنی اصلاح دموکراتیک سایر نقاط جهان است. (West, 2012: 158)

به گفته شادیدا دروری، دانشمندی که سالها پیوند اشتراوس و نو محافظه کاران را مطالعه کرده است، آنچه که نومحافظه کاران در مورد اشتراسیسم بسیار جالب یافته‌اند، اعتقاد زیاد به "کارآیی و اثر دروغ‌های مفید در سیاست" است. اشتراوس این ایده را مبتنی بر مفهوم دروغ نجیب^۱ افلاطون قرار می‌دهد، به این معنی که حاکمان یک کشور باید به مردم بگویند که از طرف خدا انتخاب شده‌اند تا بتوانند بر مردم حاکم شوند، تا یک جامعه پایدار باقی بمانند. اشتراوس همچنین از فیلسوفان و اندیشمندان سیاسی مانند هابز، نیچه و ماکیاولی الهام گرفته بود، اما مهمترین الهام بخش او فیلسوفان قدیمی از دوران باستان یونان بودند. لئو اشتراوس تصور می‌کرد که روشنگری برای انسان عادی کار چندانی انجام نداده است و سرنوشت انسان معمولی را رهبران فرهیخته هدایت می‌کنند. (SofiaVaa, 2005: 26-27)

آموزه‌های فلسفی و سیاسی اشتراوس، نقشی بسزا در قوام بخشیدن به بنیان‌های معرفتی و نظری نومحافظه کاران^۲ دارد. تا جایی که «لنزنز»^۳ و «کریستول»^۴ معتقدند که آمریکایی‌ها وامدار لئو اشتراوس و به ویژه شاگردان وی هستند. حتی جرج دبلیو بوش نیز از پیروان اشتراوس است و ریشه تأکید مکرر وی بر لزوم «تغییر رژیم»^۵ در عراق را باید در نوشته‌های اشتراوس درباره اهمیت رژیم سیاسی باز جست. (مستکین، ۱۳۸۴: ۱۹۵) نومحافظه کاران با تأثیر پذیری فراوان از کتاب **در باب استبداد** اشتراوس، تصمیم دارند تمامی نظام‌های استبدادی دنیا را به زیر بکشند. اشتراوس در این کتاب با تقبیح دموکراسی‌های سهل انگار می‌گوید: «برای غلبه و پیروزی بر استبداد باید قدرت نظامی داشت و آزادی‌های شخصی فراوانی را قربانی کرد». وی معتقد است که ایالات متحده مظهر قدرت، اخلاق و تمدن است، بر همین اساس یکی از محور-های اساسی در اندیشه نومحافظه کاری، ضعف دیپلماسی و تأکید بر میلیتاریستی است. بر بنیان چنین تفکری، بقا نیازمند غلبه نظامی بر تهدیدات گوناگون است. نومحافظه کاران جایگاه ممتازی را برای استفاده از قدرت نظامی به روشی پیشگیرانه^۶ برای مقابله با حملاتی که ممکن

1 . Noble Lie

2 . Neoconservatives

3 . S. Lenzner

4 . W. Kristol

5 . Regime Change

6 . Preemptive Attack

است در آینده علیه آمریکا رخ دهد، در نظر گرفته‌اند. در این دیدگاه نیت‌های مخالفان آمریکا که عمدتاً رژیم‌های مستبد و خودکامه هستند باید قبل از عملی شدن و ضربه زدن به آمریکا در هم کوبیده شود. (مستکین، ۱۳۸۴: ۲۰۶-۲۰۵) رابطه میان ماهیت رژیم سیاسی و صلح از دیگر ایده‌های اشتراوس بود که مورد توجه خاص نومحافظه کاران قرار گرفت. بر این اساس امکان یا عدم امکان صلح از نظر آنها منوط به سرشت رژیم سیاسی هر کشور است. در واقع نومحافظه کاران به کارآمدی سازوکارها و نهادهای بین‌المللی برای ایجاد صلح و ثبات در جهان اعتقاد ندارند؛ چون صلح را مبتنی بر ماهیت رژیم‌های سیاسی می‌دانند. بر همین مبنا الیوت آبرامز اینگونه اظهارنظر می‌کند که صلح نه از طریق گفتگو و یا توسل به ابزارهای بین‌المللی، بلکه از طریق تغییر رژیم یاغی محقق می‌شود. (موسوی شفائی، ۱۳۸۸: ۱۳۵)

اشتراوس در کتاب **فلسفه سیاسی چیست؟** درباره ماهیت رژیم می‌نویسد: «در اینجا انواع رژیم‌ها وجود دارد. هر رژیم یک ادعا را صریح یا ضمنی مطرح می‌کند، که فراتر از مرزهای جامعه مشخص است. بنابراین این ادعاها با یکدیگر تعارض دارند. رژیم‌های متناقض متنوعی وجود دارد. بنابراین خود رژیم‌ها، و نه هر تمایلی از ناظران صرف، ما را به حیرت و می‌دارد که کدامیک از رژیم‌های متضاد داده شده بهتر است، و در نهایت کدام رژیم بهترین است. فلسفه سیاسی کلاسیک توسط این سوال یعنی بهترین رژیم هدایت می‌شود. تحقق بهترین رژیم بستگی به با هم بودن و انطباق چیزهایی دارد که دارای یک گرایش طبیعی به دور شدن از یکدیگر دارند، (به عنوان مثال، همزمان بودن فلسفه و قدرت سیاسی). براساس این واقعیت تحقق آن بستگی به شانس دارد. طبیعت انسان به طرق مختلف به بردگی گرفته شده است، و این تقریباً یک معجزه است اگر یک فرد به بالاترین حد برسد، از جامعه چه چیزی می‌توان انتظار داشت! شیوه عجیب وجود بهترین رژیم - یعنی اینکه بهترین رژیم فاقد این واقعیت است که تحقق پیدا کند در حالی که برتر از همه رژیم‌های بالفعل است - دلیل اصلی‌اش در ماهیت دوگانه انسان است، در این واقعیت که انسان موجودی بین دو چیز است: در بین شرها و خدایان». (Strauss, 1959: 34-35)

اشتراوس می‌نویسد: «شهروند خوب، در یک کلام، شهروند میهن پرست است، انسانی که وفاداری او اول و آخر به سرزمین پدری‌اش است. ارسطو می‌گوید که شهروند خوب بدون شرایط وجود ندارد. آنچه به معنای داشتن شهروند خوب است کاملاً به رژیم بستگی دارد. یک شهروند خوب در آلمان هیتلری در هر جای دیگر شهروند بدی خواهد بود. اما در حالیکه

نسبت به رژیم شهروندی خوب است، انسان خوب چنین نسبیتی ندارد. معنای انسان خوب همیشه و همه جا یکسان است. انسان خوب فقط در یک مورد با شهروند خوب یکسان است - در مورد بهترین رژیم. تنها در بهترین رژیم، خیر رژیم و خیر انسان خوب یکسان است، آن هدف فضیلت است. این بدین معنی است که ارسطو در سیاست خود این گزاره را مطرح می‌کند که میهن پرستی کافی است. از نظر میهن پرست، وطن از هر اختلاف رژیم مهمتر است. از نظر میهن پرست، او که هر رژیم را به وطن ترجیح می‌دهد، یک طرفدار است، اگر خائن نباشد». (Strauss, 1959: 35)

به باور نومحافظه‌کاران، جهان‌گرایی و تلاش برای نهادهای ارزش‌های دموکراتیک یک فضیلت است. به زعم آنان انزواگرایی در هر شکل آن مذموم و نکوهیده است و آمریکا تنها از طریق به عهده گرفتن مسئولیت جهانی و بین‌المللی می‌تواند تسهیلگر اشاعه آزادی‌ها و ارزش‌های آمریکایی از قبیل سرمایه داری گردد. از نظر محافظه‌کاران نو آنچه در امپراتوری آمریکا اولویت دارد، این است که آزادی‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جهان شمول گردد. در قالب این آزادی است که سیاستمداران آمریکا به توجیه سیاست‌های خود دست می‌زنند. (علی پور، ۱۳۹۰: ۹۸) نومحافظه‌کاران برآنند که آمریکا باید ارزش‌های خود را در سراسر جهان بگستراند، به گونه‌ای که هر چه از دید آمریکا ارزش به شمار آید، دیگران نیز باید آن را ارزش بدانند و هر آنچه از دید آمریکا ضد ارزش است، ایشان نیز باید آن را ضد ارزش بشمارند. «ویلیام کریستول» یکی از شاگردانش اشتراوس و عضو گروه نومحافظه‌کاران می‌گوید: «قدرت آمریکا تنها برای دفاع از منافع آمریکا نیست بلکه برای ارتقا اصول آمریکایی نیز باید مورد استفاده قرار گیرد. توجه به فرهنگ و ارزش‌های سنتی آمریکا، نومحافظه‌کاران را قادر ساخته تا اعمال و افکار خود را ماهیت اخلاقی ببخشند. بنابراین از تفوق اخلاقی و اطمینان اخلاقی صحبت می‌کنند، چرا که توجیه ارزشی در برخی موارد، قابل قبول تر از ضرورت‌های ژئوپلیتیک است. برخلاف محافظه‌کاران سنتی که کاملاً نگاه استراتژیک به صحنه جهانی داشتند، نو-محافظه‌کاران بر این باور هستند که الزامات ارزشی و اعتقادی در صورتی که بنیادی و کلیدی باشد حتی با تحمیل هزینه‌های ژئوپلیتیک بایستی دنبال شود». (موسی نژاد، حسین پور، ۱۳۸: ۴۴)

اغلب نومحافظه‌کاران مزیت سلطه آمریکا را تحسین می‌کنند- و بعضی اوقات حتی ایده امپراتوری آمریکا را- و معتقدند قدرت ایالات متحده باید برای حمایت از ترویج دموکراسی و مایوس کردن رقبای بالقوه از حتی تلاش در رقابت با آن به کار گرفته شود. به نظر آنها، ترویج

دموکراسی و حفظ تسلط آمریکا بهترین راه برای صلح دراز مدت است. نو محافظه کاران همچنین اعتقاد دارند که سیستم دموکراسی آمریکا تضمین می‌کند که اغلب کشورهای دیگر آن را به چشم سلطه مساعد ببینند، و رهبری ایالات متحده اگر به طور قاطع عمل کند مورد استقبال قرار می‌گیرد. (می یر شایمر، والت، ۱۳۸۸: ۱۶۲) در حقیقت دولت بوش ترویج ارزش‌ها و دموکراسی آمریکایی را از طریق مداخله‌گرایی در سطح بین‌الملل دنبال می‌کرد.

اما دونالد ترامپ نگاهش به نحوه ترویج دموکراسی و ملت سازی متفاوت از جورج بوش است. در حالی که ترامپ حمایت زیادی از محققان و روشنفکران دریافت نکرده است، صریح‌ترین طرفداران وی در دانشگاه گروهی از اشتراوسی‌هایی هستند که به طور بنیادی حول کالج "Claremont McKenna" و تشکیلات نظری آن، Claremont Review of Books و وب سایت "American Greatness" گرد آمده‌اند. از جمله اشتراوسی‌هایی که از ترامپ حمایت می‌کنند عبارتند از: کسلر^۱، کدویلا^۲، لری پی آر^۳ (رئیس کالج هیلسدیل) و کن ماسوگی^۴ (محقق حقوق در دانشگاه جان هاپکینز). برای درک پیدایش اشتراوسیسم حامی ترامپ، مهم است بدانیم که این گروه با اشتراوسی‌هایی که در دوره دولت بوش تأثیرگذار بودند بسیار متفاوت هستند. پس از درگذشت لئو اشتراوس در سال ۱۹۷۳، پیروان وی به دو دسته تقسیم شدند. بهترین راه برای درک اختلاف بین اشتراوسی‌های ساحل غربی^۵ (حامیان دونالد ترامپ) و اشتراوسی‌های ساحل شرقی^۶ (حامیان جورج بوش)، مجادله بین هری جفا^۷ و آلن بلوم^۸ است که رؤسای مربوط به مکاتب رقیب بودند. اختلافات میان اشتراوسیسم ساحلی غربی جفا و اشتراوسیسم ساحل شرقی بلوم را می‌توان در راستای فلسفه بحث کرد: آیا آمریکا، آنگونه که جفا معتقد است، برحسب فلسفه باستان پایه گذاری شده است یا بنیانگذاری آمریکا همانطور که بلوم معتقد بود، بر فلسفه فیلسوفان متأخری مانند هابز و لاک بنا شده است؟ آیا بقاء آمریکا، همانطور که اشتراوسی‌های ساحل غربی اعتقاد دارند به تقوای مردم بستگی دارد، یا آنگونه که اشتراوسی‌های ساحل شرقی اعتقاد دارند در حفظ هنجارهای قانون اساسی است؟ اما این اختلاف

1. Kesler

2. Codevilla

3. Larry P. Arnn

4. Ken Masugi

5. The West Coast Straussians

6. The East Coast Straussians

7. Harry Jaffa

8. Allan Bloom

همچنین می‌تواند به راحتی از نظر شکاف اجتماعی آشنا در حزب جمهوریخواه درک شود. اشتراوسی‌های ساحل غربی فعالان مردمی‌ای هستند که بر مبنای محافظه کاری اجتماعی و ملی‌گرایی افراطی در سیاست خارجی شکل گرفته‌اند. از نظر جامعه‌شناسی، اشتراوسی‌های ساحل شرقی بیشتر با نخبگان حزب همکاری می‌کنند و تمایل دارند در اتاق فکرهای واشنگتن باشند و به عنوان مأمور دولتی خدمت کنند. راه دیگر برای بیان این تقسیم‌بندی، مسئله تغییر رژیم است. اشتراوس مانند افلاطون مجذوب بنیانگذاری رژیم‌ها شد، و شاگردانش به روشنی اعتقاد دارند که نکته اصلی سیاست، داشتن قدرت در لحظه خلق کردن است. برای اشتراوسی‌های ساحل شرقی، تغییر رژیم موضوع سیاست خارجی است، به عنوان نمونه می‌توان به تلاش ناکام برای دموکراتیزه کردن خاورمیانه با زور در زمان بوش اشاره کرد. اما برای اشتراوسی‌های ساحل غربی تغییر رژیم در وطن آغاز می‌شود. (Heer, 2016) آنها معتقدند ایالات متحده به مقداری حس اسطوره‌ای برای عظمت خودش نیاز دارد، که این توضیح می‌دهد که چرا آنها خیلی سریع در طیف ترامپ قرار گرفته‌اند. اما اشتراوسی‌های ساحل شرقی بیشتر اندیشمندان جهان وطنی هستند که معتقدند چنین اسطوره‌هایی لازم نیستند (یا شاید اسطوره‌های ظریف‌تر مورد نیاز باشد)، و این سیاست بیشتر مربوط به پرورش نخبگان خردمند است؛ به همین دلیل آنها نسبت به ترامپ محتاط مانده‌اند. (Morgan, 2017)

آنجلو کدیولا، استاد بازنشسته روابط بین‌الملل می‌گوید: که تغییر رژیم از نوع وحشتناکی به وسیله نخبگان آمریکایی قبلاً اتفاق افتاده است، و آنها آنچه را که در مورد کشور عالی بود، نابود کرده‌اند. با این حساب، آمریکا به یک انقلاب جدید نیاز دارد. کدیولا از ترامپ حمایت می‌کند، اما می‌ترسد که او در حد و اندازه‌های لازم برای وظیفه تغییر انقلابی نباشد. در واقع ایالات متحده آمریکا به دلیل وجود یک سری چیزهایی که اکنون دیگر از بین رفته‌اند فوق‌العاده بود. کدیولا معتقد است طبقه حاکم در فساد شخصی، تقلب در آزمون‌ها، پایین آمدن استاندارد-های حرفه‌ای، رها کردن کلیساهای و کنیسه‌ها برای فلسفه و سبک زندگی پلی بوی، بی‌اعتنایی به قانون، پایه ریزی زندگی اقتصادی بر بازی دولت اداری، پایه ریزی سیاست بر هویت‌های متناقض و موارد دیگر پیشگام بودند. چه چیزی لازم است تا آمریکا دوباره با عظمت شود، یا در واقع برای ایجاد هر یک از تغییراتی که رای دهندگان ترامپ خواستار آن هستند چه چیزی لازم است؟ تغییر طبقه حاکم فعلی تنها شروع این تغییرات خواهد بود. کدیولا از اشتراوسی‌های ساحل غربی است. در حالی که اشتراوسی‌های ساحل شرقی به شدت به سمت استقرار جمهوری

خواهانی مانند جورج دبلیو بوش گرایش دارند، و بنابراین هرگز متمایل به ترامپ نیستند، پشتیبانی قابل توجهی از ترامپ در میان اشتراوسی‌های ساحل غربی وجود دارد. آنها حمایت خود را از ترامپ با گفتن اینکه آمریکا دارای چنان مشکلات عمیقی است که نیاز به تغییر رژیم دارد توجیه می‌کنند. در اشتراوسی‌های ساحل غربی، ما برای اولین بار از زمان جدایی طلبان جنوبی در دهه ۱۸۵۰، شاهد ظهور گروهی از روشنفکران محافظه کار آمریکایی هستیم که طرفدار براندازی نظم سیاسی موجود هستند. در زمان بوش آمریکایی‌ها دیدند که ایده‌های اشتراوس برای تغییر رژیم می‌تواند در خارج از کشور انجام شود. اما در زمان ترامپ ما ممکن است شاهد همان اصرار برای تغییر رژیم در مورد خود آمریکا باشیم. (Heer, 2016) البته واضح است که تغییر رژیم در خارج از ایالات متحده به طور مثال در عراق و در زمان جورج بوش متفاوت از تغییر رژیم در درون آمریکا است. تغییر رژیم در زمان ترامپ در داخل ایالات متحده با توجه به شعار انتخاباتی "دوباره آمریکا را با عظمت کنید" است، یعنی تغییر در آمریکا و ساختارهایی که باعث شده است آمریکا عالی بودن خود را از دست بدهد.

باور کنید یا نه، ترامپ از پشتیبانان روشنفکر محکمی برخوردار است. ترامپیسیم با سایر مکاتب بیشتر شناخته شده تفکر محافظه کار تفاوت دارد. تا پیش از رئیس جمهور شدن ترامپ، ساحل شرقی به مراتب برجسته تر بود و "بخش عمده‌ای از ستون فقرات نومحافظه کاران" را تشکیل می‌داد. "آمریکا را دوباره با عظمت کنید" ممکن است یک تفکر خام از اندیشه اشتراوس باشد، اما این ادعا که ترامپیسیم کاملاً فاقد محتوای فکریست، نادرست است. (Franklin, 2017) والتر راسل مید^۲ استدلال می‌کند که ظهور ترامپ نشان دهنده اهمیت سنت جکسونیسم در سیاست خارجی آمریکا است. این همچنین مواضع ظاهراً متناقض و ستیزه‌گرایانه او را توضیح می‌دهد. جکسونی‌ها منافع ملی آمریکا را به دقت تعریف می‌کنند و بنابراین علاقه‌ای به کارزارهای ملت سازی، دموکراتیک سازی یا وضعیت حقوق بشر در ملل دیگر ندارند. (Payne, 2017: 4)

ترامپ در طول کارزار انتخاباتی، حماقت آمیز بودن پروژه‌های ملت سازی را تشریح کرد. ترامپ معتقد است فاجعه سیاست خارجی «با این ایده خطرناک آغاز شد که، ما می‌توانیم دموکراسی‌های غربی را در کشورهایی که هیچ تجربه یا علاقه‌ای برای تبدیل شدن به دموکراسی

^۱. شعار انتخاباتی دونالد ترامپ "Make America Great Again"

این شعار اشاره می‌کند که آمریکا قبلاً با عظمت و عالی بوده، ولی حالا دیگر با عظمت نیست و باید دوباره آمریکا را به جایگاه عالی و با عظمت سابق خود بازگردانیم.

^۲. Walter Russell Mead

غربی ندارند ایجاد کنیم. ما چقدر سازمان‌ها و رسومی که آنها داشتند را از بین بردیم و بعد، از آنچه که به راه انداخته بودیم تعجب کردیم.» ترامپ نتیجه می‌گیرد که، متحدین ما دیگر نمی‌توانند "به ما تکیه کنند" و "رقبای ما دیگر به ما احترام نمی‌گذارند". ترامپ می‌گوید در دوران اوباما، ایالات متحده سیاست خارجی را "بدون چشم انداز"، "بدون هدف"، "بدون جهت" و "بدون استراتژی" طرح ریزی می‌کرد. به عبارت دیگر، سیاست ایالات متحده در مورد اینکه چه زمانی و در کجا نیروهای نظامی را وارد عمل کند، در بهترین حالت نامنسجم و در بدترین حالت پر هرج و مرج بود. مداخلات دولت کلینتون در سومالی، بوسنی، هائیتی، افغانستان و کوزوو با عنوان جلوگیری از گسترش هرج و مرج در سراسر جهان بود. سیاست اوباما نیز برای ادامه مداخلات در افغانستان و عراق و سپس رفتن به لیبی و سوریه، تداوم تلاش برای مهار این دشمن جهانی بود. با این حال، تلاش کلینتون، بوش و اوباما برای "ایجاد دموکراسی‌های غربی بواسطه کشورهای که هیچ تجربه و علاقه‌ای ندارند" منشأ این آشوب جهانی بود. نتیجه سخنان ترامپ این بود که ترویج دموکراسی در سراسر جهان، ماموریت اصلی سیاست خارجی ایالات متحده را در ۷۵ سال گذشته تضعیف کرده است. ترویج دموکراسی از زمان پایان جنگ جهانی دوم یکی از اصول اصلی سیاست خارجی ایالات متحده بود. اما دونالد ترامپ در سخنان و شعارهایش می‌گوید که تمرکز بر ترویج دموکراسی حماقت بوده است. ترامپ در سخنرانی خود در مورد مبارزه با تروریسم می‌گوید: «استراتژی فعلی ملت سازی و تغییر رژیم یک شکست اثبات شده است. ما خلأهایی را ایجاد کرده‌ایم که به تروریست‌ها امکان رشد و شکوفایی می‌دهد.» از نظر ترامپ خلاء قدرت باقیمانده پس از تصمیم ایالات متحده برای حمله و سپس ترک عراق و به همان صورت در لیبی و سوریه اثبات کرد که آمریکا نباید در فعالیت‌های ملت سازی و ترویج دموکراسی باشد. طبق منطق ترامپ این فعالیت‌ها به جای تقویت، ایالات متحده را تضعیف کرده است. متوقف کردن تعهد به ترویج دموکراسی راهی برای تمرکز بر سیاست خارجی‌ای بود که فقط از منافع ایالات متحده حمایت می‌کرد، و شیوه‌ای بود برای پرداختن به ملت سازی در داخل کشور، که در هسته اصلی جنبش "اول آمریکا" ترامپ قرار داشت. علاوه بر این، گفتمان ترامپ دلالت بر این دارد که ترویج دموکراسی در حقیقت ماهیت استثنایی بودن ایالات متحده را از آن گرفته است. ترامپ در سخنرانی خود درباره سیاست خارجی تصریح می‌کند که برای بازگرداندن "استثنائی بودن" به آمریکا، ایالات متحده به سیاست خارجی

¹ . America First

"اول آمریکا" احتیاج دارد که ایالات متحده را از کار "ملت سازی خارج کند و در عوض بر ایجاد ثبات در جهان متمرکز شود." برای ترامپ ایجاد ثبات جهانی، به جای ترویج دموکراسی، به ایالات متحده اجازه می‌داد تا تأکید بیشتری بر افزایش ثروت در کشور کند. با داشتن دنیای پایدار، ایالات متحده نیازی به نگرانی از تبدیل شدن به یک پلیس جهانی ندارد. ایالات متحده می‌تواند در امور خود متمرکز شود و قدرت الگو بودن خودش را احیا کند. در این صورت و تنها پس از آن ایالات متحده می‌توانند وضعیت استثنایی خود را پس بگیرد. (Edwards, 2018: 188)

ایالات متحده: مداخله‌گر یا الگو

درک عملکرد بین‌المللی آمریکا، بدون توجه به رهبری طلبی جهانی این کشور بسیار دشوار است. ایکنبری در کتاب خود با عنوان تنها ابرقدرت به این نکته اشاره می‌کند که تفوق آمریکای امروز در تاریخ مدرن بی سابقه است؛ به نحوی که هیچ یک از دیگر قدرت‌های بزرگ جهان از نظر توانمندی‌های نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی نمی‌توانند با قدرت آمریکا رقابت کنند. بدیهی است این برتری، به همراه رهبری طلبی ایالات متحده، باعث بروز رفتارهای منحصر به فرد و متفاوت از سایر دولت-ملت‌های نظام بین‌الملل می‌شود. (موسوی شفائی، ۱۳۸۸: ۱۲۲). هویت سیاسی ملی ایالات متحده در سیاست خارجی آن در درجه نخست از راه انگاره «باور به استثنایی بودن»^۱، ابراز شده است. به لحاظ تاریخی این رهنامه (دکترین) اشاره به این دریافت دارد که ایالات متحده، به واسطه ریشه‌های یگانه، اعتقاد ملی، تحول تاریخی و نهادهای سیاسی و مذهبی برجسته، به طور کیفی با دیگر ملت‌های توسعه یافته تفاوت دارد. اعتقاد اشاره شده، در این جمله بازتاب یافته که «هر ملتی یگانه است، اما آمریکا یگانه ترین است». البته بیان فوق بدان معنا نیست که ایالات متحده واقعا یگانه تراز دیگران است بلکه به میزانی اشاره دارد که دریافت تاریخی این دولت از خودش به عنوان موجودی استثنایی بر سیاست خارجی آن نفوذ گذاشته است. سنت باور به استثنایی بودن از لحاظ بین‌المللی در نوعی ناسیونالیسم سیاست خارجی یا در این باور ابراز شده است که سیاست خارجی ایالات متحده باید به طور اساسی ارزش‌های سیاسی لیبرالیسم را منعکس سازد که این کشور را به مثابه یک جامعه سیاسی ملی تعریف می‌کند و به گونه‌ای معنادار آن را از دیگران متمایز می‌گرداند. هویت سیاسی ایالات متحده در پیرامون فهمی ویژه از هدف ملی سازمان یافته است که در سیاست خارجی به صورت

^۱. Exceptionalism

این باور ابراز شده که آمریکاییان «ملتی برگزیده» هستند. ملتی منتخب که یک «مشیت الهی خاص» آن را هدایت می‌کند تا ماندگاری و گسترش نهادها و ارزش‌های مردم سالارانه‌ای را به نمایش بگذارند که خبر از تجربه آمریکایی می‌دهند. یک مورخ تاریخ سیاسی آمریکا می‌گوید شاید هیچ موضوعی در ذهن رهبران این ملت به اندازه این انگاره مسلط نبوده است که آمریکا مکانی یگانه دارد و از سرنوشتی ویژه در میان ملت‌های روی کره زمین برخوردار است. به طور کلی ماهیت نظام یا شیوه زندگی و حکومت کردن مردم اهمیت حیاتی برای درک سیاست خارجی یک ملت دارد. فرهنگ اساسی‌ترین پدیده‌ای است که به ریشه‌های سیاست خارجی یک ملت حیات می‌بخشد. (میر محمدی، ۱۳۸۶: ۹۶-۹۵)

بنابراین باید گفت فرهنگ و به تبع آن، ایدئولوژی کلیدی‌ترین عنصر در شکل دهی سیاست خارجی کشورها بوده و سیاست خارجی برخاسته از فرهنگ و نظام عقاید داخلی آنهاست. نقطه تمایز فرهنگ آمریکایی با فرهنگهای دیگر این است که ایدئولوژی با ویژگی‌های خاص تولید می‌کند. فهم سیاست خارجی آمریکا بدون شناخت فرهنگ آمریکایی (وایدئولوژی آمریکایی) ممکن نیست. نگرش‌های درون سیستمی با نگرش‌های برون سیستمی ارتباط تنگاتنگ دارد. سلسله مراتب ارزشها و هنجارهای فرهنگی در داخل هر کشوری خود را در سیاست خارجی بروز داده و انعکاس می‌یابند. بسیاری از اندیشمندان معتقدند منافع ملی هدایتگر است، غافل از اینکه منافع ملی هم توسط ایده‌ها و ارزش‌ها و در دامن فرهنگ تعریف می‌شود. کشف «قاعده مندی رفتاری» ایالات متحده بدون پرداختن به ایدئولوژی ممکن نیست. اگر سیاست خارجی را به عنوان معلول و یک پدیده در نظر بگیریم، منافع ملی، علت «و ایدئولوژی» دلیل است. (مظفرپور، ۱۳۸۱: ۱۱۴-۱۰۹) ایدئولوژی کارکردهایی دارد؛ از جمله می‌تواند باعث تقویت روحیه ملی شود. ایدئولوژی در صورت وجود اختلاف‌های فرهنگی، نژادی و قومی، عاملی وحدت دهنده و یکپارچه کننده به شمار می‌رود. در چهارچوب سیاست خارجی، ایدئولوژی یک قالب ذهنی از لحاظ شیوه نگرش نسبت به جهان فراهم می‌آورد و بالاخره این عنصر تشکیل دهنده قدرت، معیارها و ضوابط مشخص و معینی در اختیار سیاستگذاران قرار می‌دهد تا بر اساس آن چهارچوب هدفها و منافع ملی خویش را ترسیم کنند. ضمناً ایدئولوژی اصول و معیارهایی در اختیار عامه مردم قرار می‌دهد تا بر مبنای آن، درباره هرگونه انحراف و تغییر جهت مغایر با اصول پذیرفته شده قضاوت کنند. برخورداری یک دولت از یک ایدئولوژی خاص، به تنهایی نمی‌تواند نقش مؤثری در افزایش قدرت آن داشته باشد، بلکه نحوه بهره گیری از این عنصر در بالا

بردن روحیه ملی و تجهیز منابع و امکانات در جهت تأمین نیازها و خواسته‌های مردم حائز اهمیت است؛ برای مثال می‌توان به نقش ایدئولوژی در خلال جنگ ایران و عراق، انقلاب الجزایر و جنگ ویتنام اشاره کرد. (قوام، ۱۳۷۰، ۵۷-۵۶) هرکسوری با اشباع قدرت، ناخود آگاه به امپریالیسم روی می‌آورد و برای آن ایدئولوژی می‌تراشد (نظریه مارکس) اما آمریکا ویژگی‌های منحصر به فردی دارد. در آمریکا پیش از دستیابی به قدرت مادی، ایده و فرهنگ عظمت ملی به همراه جهان‌گرایی و یوتوپیاگرایی طرح و منعقد شده است و ایده قدرت و سلطه طی دعوا-هایی ارائه شده است. هدف برین ایدئولوژی سیاست خارجی، دو اصل دارد که عبارتند از: ۱- عظمت ملی از طریق نهادینه کردن ارزش‌های آمریکا در داخل و گسترش آن در دنیا، ۲- سلسله مراتب نژادی و اعتقاد به برتری نژاد آمریکا. (مظفرپور، ۱۳۸۲: ۴۴-۴۳)

شاید بتوان مطالب فوق را در این کلمات خلاصه کرد که امریکاییان معتقد به یگانه بودن خود و اندیشه‌هایشان هستند و خود را مأمور گسترش این ارزش‌ها به ملت‌های دیگر می‌دانند و همچنین به واسطه این اندیشه‌های ناب خود را تنها ملت لایق برای تسلط بر جهان می‌دانند. اما این اندیشه چگونه در عرصه عمل و در سیاست خارجی و امنیتی آمریکا متبلور شده است؟ هر چند که از بسیاری از ابعاد رادیکال به نظرمی رسد اما استراتژی توسعه لیبرالیسم و دموکراسی (ارزش‌های آمریکایی) در سطح بین‌المللی یک جریان مداوم در تاریخ دیپلماسی آمریکا بوده است، همانطور که جین کرک پاتریک عنوان کرده است؛ «هیچ اندیشه مدرنی به اندازه ایده امکان دموکراتیزه کردن دولتها در هر زمان، مکان و تحت هر شرایطی، در ذهن امریکاییان تحصیل کرده نهادینه نشده است». بنابراین باید گفت که استراتژی توسعه و گسترش ارزش‌های آمریکایی در نظام بین‌المللی تنها یک وسیله و ابزار سیاست خارجی آمریکا نیست، بلکه شاخصه اصلی هویت سیاسی آمریکا و هدف ملی آن است. بر این اساس دو مکتب فکری متفاوت راجع به گسترش دموکراسی و لیبرالیسم (ارزش‌های آمریکایی) و ایجاد تحول دموکراتیک در دنیا، در طول تاریخ سیاست خارجی این کشور، میان سیاستمداران و اندیشمندان ایالات متحده به وجود آمده است. این دو مکتب فکری متفاوت عبارتند از: «الگو بودن» که معتقد است، ایالات متحده جدای از سیاست دنیای قدیم و نظام توازن قوا پایه ریزی شده است. نهادها و ارزش‌های آمریکایی باید، تا حد امکان از طریق عدم ارتباط با دنیای بد قدیمی، تکامل یافته و حفظ شوند. بر این اساس ایالات متحده از طریق ایجاد یک جامعه نمونه و الگو، می‌تواند بر تمام دنیا تاثیرگذار باشد، لذا اتخاذ سیاست خارجی فعال و مداخله‌جو، خود می‌تواند عاملی برای تخریب

روش‌ها و سنت‌های لیبرال آمریکایی و کاهش قدرت تاثیرگذاری «الگوی آمریکایی» شوند. دومین مکتب فکری «رویکرد تهاجمی»^۱ نام گرفته است. این تفکر علاوه بر اینکه معرفی آمریکا به عنوان الگو را ترویج می‌دهد، معتقد است که ایالات متحده باید فراتر از یک الگو و مدل باشد و اقدامات عملی فعالی را برای ترویج ارزش‌های خود در دنیا انجام دهد. کیسینجر نیز وجود دو رهیافت متفاوت به سیاست خارجی در نزد آمریکاییان را به بیانی دیگر عنوان کرده است. او معتقد است که آمریکاییان دو برداشت متفاوت از نقش خود در نظام بین‌الملل دارند. «آمریکا به عنوان یک سرمشق و یا مبارزه راه آزادی». در هر صورت هر دو مکتب فکری «الگو بودن» و «اقدام برای ترویج ارزش‌های آمریکایی»، از ناسیونالیسم موجود در سیاست خارجی آمریکا نشأت می‌گیرد که ایالات متحده را ابزاری برای تحقق تغییرات دموکراتیک در نظام بین‌الملل می‌داند. (میر محمدی، ۱۳۸۶: ۹۸-۹۷)

زمانی که به دنبال ورود کشتی می‌فلور به آب‌های نیو انگلنز در ۱۶۲۰ رهبر مهاجرین مذهبی صحبت از قرارداد برای ایجاد یک «شهر بر روی تپه» کرد اساس و منطق رهیافت آمریکا به عنوان سرمشق در سیاست خارجی این کشور شکل گرفت. این عقیده بنیان یافت که آمریکا می‌تواند نقش اساسی در تحولات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی در جهان بازی کند نه از طریق مداخله و یا حضور در کشورهای دیگر بلکه از طریق سرمشق بودن این کشور می‌تواند صحنه جهانی و تحولات جهانی را به سویی سوق دهد که خواهان آن است. آمریکا باید در داخل جامعه‌ای ایجاد کند که ارزش‌های دموکراتیک در آن حاکم باشد و نمادهایی تأسیس کند که کارایی برای برآوردن خواسته‌های مردم داشته باشد. سرمشق بودن با بهتر بودن در صحنه داخلی و موفق بودن در جلب رضایت مردم بهترین سلاح برای مبارزه با دشمن در صحنه جهانی است. (دهشیار، ۱۳۸۸: ۴۲)

امروزه رهبری دوران جنگ سرد، که بر مبنای مبارزه شکل گرفته بود، جای خود را به رهبری برای هدایت به سوی ارزش‌های خاص، چارچوب‌های مشخص سیاسی و هنجارهای اقتصادی داده است. این رهبری بر بستر تفوق اعمال می‌شود و هدف آن از بین بردن تنش در سطح جهانی است. به گونه‌ای که تسهیل کننده رهبری آمریکا باشد. این رهبری برای موفقیت نیاز به قدرت سیستمی، اقتدار سیاسی و برتری اقتصادی دارد. رهبری، همچنین نیازمند اهداف معین و تعریف شده، پرستیژ معنوی و مادی در صحنه بین‌الملل، نفوذ در حیطه‌های مختلف سیاسی

^۱. Vindicationism

و اقتصادی جهانی و توانایی در مشروع ساختن هنجارهای مورد نظر دارد. (دهشیار، ۱۳۹۱: ۱۵۲) از نظر ترامپ ایدئولوژی مداخله‌گرایانه باعث هرج و مرج بیشتری در جهان می‌شود و ضرر آن بیشتر از سودش است. ترامپ تصریح می‌کند که مداخله‌گرایی ایالات متحده منجر به کسری تجاری در حال گسترش، مرزهای محافظت نشده، واگذار کردن حاکمیت ایالات متحده به نهاد-های بین‌المللی، و ترویج نابخردانه دموکراسی ایالات متحده به کشورهایی که آن را نمی‌خواستند یا نمی‌توانند آن را عملی کنند، شده است. برای ترامپ قدرت اقتصادی ایالات متحده و ثروت مادی، منشأ استثنایی بودن آن هستند. ترامپ در سخنرانی افتتاحیه ریاست جمهوری متعهد شد که ۲۰ ژانویه ۲۰۱۷ تاریخی است که "مردم دوباره حاکمان این ملت شده‌اند." او قول داد که ثروت، مرزها، مشاغل و رویاهای آمریکا را بازگرداند، و وعده داد که "او به دنبال تحمیل شیوه زندگی آمریکایی به کسی نیست، بلکه ترجیحاً این اجازه را می‌دهد که این شیوه زندگی جهت پیروی کردن به عنوان یک الگو برای هرکسی بدرخشد." تبدیل شدن به یک الگوی درخشان برای جهان به معنای تحقق وعده‌های اصلی مبارزات انتخاباتی است. به گفته ترامپ تمام پول اضافه‌ای که در سیاست‌های "جهانی‌گرایی" هدر رفته است، حالا می‌تواند برای زنده سازی اقتصاد آمریکا استفاده شود. "ملت سازی" می‌تواند با ایجاد تولید بیشتر در سواحل ایالات متحده و سرمایه‌گذاری گسترده در زیرساخت‌هایی که می‌توانند جاده‌ها، پل‌ها، فرودگاه‌ها، مدارس و بیمارستان‌ها را بازسازی کنند، در میهن انجام شود. این ملت سازی در میهن می‌تواند اقتصاد ایالات متحده را دوباره به جایگاه خودش برگرداند به طوریکه در جهان حسادت انگیز شود و الگویی برای تقلید دیگران باشد. (Edwards, 2018: 190) ترامپ وعده‌های انتخاباتی خود را مبنی بر کاهش تعهدات جهانی آمریکا، به مقدار زیادی عملی کرده است. اقدامات دولت ترامپ در خصوص نفت، پیمان تجاری اقیانوس آرام یا شراکت ترنس-پسیفیک (TPP)، توافق اقلیمی پاریس، جنگ تجاری با چین، اعمال تعرفه‌های گسترده علیه دیگر کشورها و ... در جهت توجه به منابع داخلی آمریکا می‌باشد تا آمریکا دوباره شکوه و عظمت خود را بازابد و بتواند الگویی استثنایی برای جهان باشد.

نتیجه‌گیری

لئو اشتراوس از فیلسوفان معاصر است که اندیشه‌هایش بر سیاست خارجی ایالات متحده، خصوصاً بر دولت جرج دبلیو بوش و دونالد ترامپ تأثیرگذار بوده است. نظراتش درباره استبداد و رژیم سیاسی خوب و به تبع آن بهترین رژیم سیاسی قابل دستیابی می‌باشد. لئو اشتراوس به دلیل وجود نسبی‌گرایی، لیبرال دموکراسی را دارای اشکال می‌داند و اعتقاد به حقوق طبیعی

را راه حل آن می‌داند. از طرفی اشتراوس معتقد است که کوتاه آمدن در برابر رژیم‌های مستبد به تضعیف دموکراسی منجر می‌شود و ایالات متحده از سایر دموکراسی‌های غربی با ثبات‌تر است و معایب کمتری دارد. یکی از اهداف سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا ترویج و گسترش تفکر و ارزش‌های آمریکایی از جمله دموکراسی آمریکایی در سطح جهان است. بر این اساس در میان سیاستمداران آمریکایی دو مکتب فکری درباره نحوه گسترش دموکراسی و ارزش‌های آمریکایی در جهان وجود دارد. یک مکتب رویکرد تهاجمی است که بر اساس آن باید به صورت مداخله-گرایانه به ترویج دموکراسی و ارزش‌های آمریکایی در سطح جهان اقدام می‌کند، مانند جورج بوش که به دنبال تغییر رژیم در عراق و دموکراتیزه کردن خاورمیانه با اقدام نظامی بود. مکتب دیگر الگوسازی است که بر اساس این مکتب ایالات متحده باید جامعه‌ای نمونه ایجاد کند تا به عنوان یک الگو در جهان تأثیرگذار باشد و از طرف دیگر به عنوان یک الگو جهت تقلید پذیرفته شود. دونالد ترامپ معتقد است که باید تغییراتی در سیاست‌های داخلی و بین‌المللی ایالات متحده انجام شود، یا با توجه به اشتراوسی‌های ساحل غربی حامی ترامپ، یک تغییر رژیم در درون آمریکا باید انجام شود. ترامپ به دنبال تغییرات ساختاری در سیاست، اقتصاد و تجارت آمریکاست تا عظمت را دوباره به آن بازگرداند، این به روشنی در شعار انتخاباتی و سخنرانی‌هایش نمایان است. بنابراین با توجه به اعتقاد دونالد ترامپ به دیدگاه الگو بودن آمریکا برای جهان، ترامپ به دنبال آن است تا با برطرف کردن مشکلات، قدرتمند کردن اقتصاد، شکوفایی صنعت و تجارت آمریکا شکوه و عظمت سابق را به این کشور بازگرداند؛ و آمریکا و شیوه زندگی و دموکراسی آمریکایی را به عنوان الگویی عالی و استثنایی برای تقلید و پیروی کردن به جهان ارائه دهد.

منابع فارسی

کتاب

- اشتراوس، لئو (۱۳۹۳)، *حقوق طبیعی و تاریخ*، ترجمه، باقر پرهام، تهران، نشر آگاه، چاپ سوم
- (۱۳۹۶)، *مقدمه‌ای سیاسی بر فلسفه*، ترجمه، یاشار جیرانی، تهران، نشر آگاه، چاپ اول
- (۱۳۹۴)، *شهروانسان*، ترجمه، رسول نمازی، تهران، نشر آگاه، چاپ دوم
- بشیریه، حسین (۱۳۹۶)، *تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم لیبرالیسم و محافظه کاری*، تهران، نشر نی، چاپ پانزدهم
- تاجیک، ناصر (۱۳۹۶)، *اشتراوس و افلاطون*، تهران، نشر نقد فرهنگ، چاپ اول
- جان جی می یرشایمر، استیون ام والت (۱۳۸۷)، *گروه فشار اسرائیل و سیاست خارجی آمریکا*، ترجمه، رضا کامشاد، تهران، فرزانه روز، چاپ دوم
- دهشیار، حسین (۱۳۸۸)، *سیاست خارجی آمریکا واقع گرایی لیبرال*، تهران، نشر خط سوم، چاپ اول
- (۱۳۹۱)، *سیاست خارجی آمریکا در تئوری و عمل*، تهران، نشر میزان، چاپ اول
- علی پور، جواد (۱۳۹۰)، *نقش قدرت نرم در سیاست خارجی آمریکا در قبال ایران از نرم افزارگرایی کلینتون تا سخت افزارگرایی بوش*، تهران، انتشارات دانشگاه امام صادق (ع)، چاپ اول
- قوام، سید عبدالعلی (۱۳۷۰)، *اصول سیاست خارجی و سیاست بین‌الملل*، تهران، سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت)، چاپ نوزدهم
- لئو اشتراوس و دیگران (۱۳۹۵)، *علیه نظم سکولار و چند مقاله دیگر*، ترجمه، محمدرضا قائمی نیک، تهران، نشر ترجمان علوم انسانی، چاپ دوم

مقالات

- تاجیک، ناصر (۱۳۸۹)، *نقدی بر اندیشه‌های سیاسی لئو اشتراوس، غربشناسی بنیادی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی سال اول، شماره اول، بهار و تابستان*
- سیدامامی، کاووس (۱۳۸۴)، *کارگردانان دولت بوش چگونه می‌اندیشند؟ ریشه‌های لیبرالیسم اقتصادی و محافظه کاری اجتماعی در اندیشه‌های نو محافظه کاران، دانش سیاسی، شماره ۱، بهار و تابستان*
- عزیز خانی، احمد (۱۳۸۸)، *بررسی شاخص‌های بنیادگرایی مسیحی در آمریکا (بر مبنای*

- اندیشه‌های لئو اشتراوس)، فصلنامه دین و سیاست، شماره ۲۰-۱۹، بهار و تابستان
- مستکین، عبدالمهدی (۱۳۸۲)، پیوند تئوری و عمل در تدوین سیاست خارجی جرج دبلیو بوش، مجلس و پژوهش، شماره ۴۸، سال دوازدهم، تابستان
- مظفرپور، نعمت‌الله (۱۳۸۲)، چیستی و کارکرد ایدئولوژی در سیاست خارجی آمریکا، فصلنامه مطالعات منطقه‌ای، شماره ۳، سال چهارم، تابستان
- (۱۳۸۱)، مبنا و مبدأ ایدئولوژی در سیاست خارجی آمریکا، فصلنامه مطالعات منطقه‌ای: اسرائیل شناسی - آمریکا شناسی، جلد سیزدهم
- موسوی شفتائی، سید مسعود (۱۳۸۱)، نومحافظه کاری و هژمونی امریکا (تحول هژمونی امریکا در عصر نومحافظه کاران)، فصلنامه بین‌المللی روابط خارجی، شماره دوم، سال اول، تابستان
- محمدجواد موسی نژاد، نادر حسین پور (۱۳۸۷)، اثر اندیشه‌های لئو اشتراوس بر نومحافظه کاری و نموده‌های آن در سیاست خارجی آمریکا، اطلاعات سیاسی اقتصادی، شماره ۲۵۰
- میرمحمدی، مهدی (۱۳۸۶)، نو محافظه کاران و سیاست اطلاعاتی - امنیتی ایالات متحده آمریکا، فصلنامه سیاست خارجی، شماره ۱، سال بیست و یکم، بهار

English Resources

Book

- Drury, Shadia B. (2005), **The Political Ideas of Leo Strauss**, PALGRAVE MACMILLANTM updated edition: June
- Sofia, Vaa Ida (2005), **Project for the New American Century: How One Think Tank May Influence American Foreign Policy**, The Department of Literature, Area Studies and European Languages The University of Oslo, A Thesis Presented to The Department of Literature, Area Studies and European Languages The University of Oslo in Partial Fulfilment of the Requirements for the MA degree Spring Term
- Strauss, Leo (1948), **On Tyranny**, Chicago: University of Chicago Press
- Strauss, Leo (1959) **What Is Political Philosophy?**, Chicago, Ill. : University of Chicago Press

Article

- Edwards, Jason A., (2018), **Make America Great Again: Donald Trump and Redefining the U.S. Role in the World**, Communication Quarterly, Vol. 66, No. 2
- George, Jim, Leo Strauss (2005), **Neoconservatism and US Foreign Policy: Esoteric Nihilism and the Bush Doctrine**, International Politics, 42
- Homolar, Alexandra, **Neoconservatism and the Strauss Connection, The Legacy of Leo Strauss**, Publisher: Imprint Academic

Site

- Franklin, Peter, (2017), **Pro-Trump intellectuals – yes, they do exist**, Retrieved from: <https://unherd.com/2017/12/pro-trump-intellectuals-yes-exist/>
- Heer, Jeet, (2016), **The Pro-Trump Intellectuals Who Want to Overthrow America**, Retrieved from: <https://newrepublic.com/article/137410/pro-trump-intellectuals-want-overthrow-america>
- Morgan, Chris R, (2016), **LEO STRAUSS FOR LOSERS**, Retrieved from: <https://blackribbonaward.wordpress.com/2017/02/28/leo-trauss-for-losers/>
- Payne, Rodger A., (2017), **Trump and American Foreign Policy; A Threat to Peace and Prosperity?**, Retrieved from: https://www.researchgate.net/publication/313851504_Trap_and_American_Foreign_Policy_A_Threat_to_Peace_and_Prosperty
- <https://link.springer.com/article/10.1057/palgrave.ip.8800106>
- https://www.academia.edu/5484680/Neoconservatism_and_the_Strauss_Connection
- West, Thomas G. (2004), **Leo Strauss and American Foreign Policy**, https://www.hillsdale.edu/wp-content/uploads/2017/07/2004_Leo_Strauss_and_American_Foreign_Policy.pdf

